



هرچی خدا بخواد، همون می‌شه

✍ مصطفی ذاکریان

خراسان جنوبی

هفته دوم فروردین ۸۶ بود. تلفن همراهم زنگ خورد. در حال رانندگی بودم که ماشین را کنار زدم و جواب دادم. شماره ناشناسی با پیش شماره ۰۲۱:

- سلام، بفرمایید.

- سلام، شفیعی هستم، از دفتر مرکزی صندوق شاهد تماس می‌گیرم. تلفن در حالت بلندگوه و مدیرعامل صندوق، جناب آقای روغنچیان هم به صحبت‌های ما گوش می‌دن. چندتا سؤال ازتون دارم. یک‌مرتبه یادم افتاد که حدود ده‌یازده‌ماه قبل، از طریق یکی از دوستان، باخبر شدم که صندوق شاهد به حسابدار نیاز دارد و من هم مدارکم را تحویل داده بودم. همان‌موقع در آزمون استخدامی بانک صادرات هم شرکت کرده و منتظر بودم تا برای مصاحبه با من تماس بگیرند. ذهنم را متمرکز کردم:

- بفرمایید، در خدمتم.

بدون هیچ مقدمه‌ای رفت سر سؤالات:

- چرا می‌خواهی بیای صندوق شاهد؟

ماندم که چه جوابی بدهم. من هم‌زمان با قبولی در دانشگاه در سال ۸۳ توی یک شرکت خصوصی به‌عنوان حسابدار مشغول کار شدم و چون از شرایط آن‌جا به‌خاطر تبعیضی که وجود داشت، خیلی راضی نبودم، اولین چیزی را که به ذهنم رسید، به زبان آوردم: - به‌خاطر امنیت شغلی. - شما مجردی یا متأهل؟

- مجرد.

بعد از مکثی تقریباً طولانی، جواب دادند:

- ما نیروی مجرد در مجموعه صندوق شاهد استخدام نمی کنیم. اگر قول می دین تا شش ماه دیگه ازدواج کنین، کارهاتون رو انجام می دیم تا از اول اردیبهشت ماه براتون بیمه رد بشه و بیاین سر کار. قبول کردم. با خودم گفتم: «ستون به ستون فرجه. حالا وارد مجموعه بشم، شاید بی خیال ازدواج شدند.» بعد از چندروز آقای قویدل، مسئول صندوق شاهد بیرجند، با من تماس گرفتند و گفتند: «باید یه دوره آموزشی یک هفته ای بری مشهد؛ مشکلی نداری؟» گفتم: «نه.» برای اولین بار بود که قرار بود از خانواده جدا بشوم و تنها بروم سفر. درست یادم هست که پنجشنبه بود. رفتم معرفی نامه را گرفتم و جمعه شب با اتوبوس عازم مشهد شدم. صبح زود ساعت شش رسیدم مشهد. در بست گرفتم و رفتم حرم. دورکت نماز خواندم و بعد از زیارت به سمت بنیاد شهید راه افتادم. انگار کل خستگی هفت ساعت اتوبوس نشینی از تنم بیرون رفته بود. از نگهبانی دم در، سراغ صندوق شاهد را گرفتم. آدرس داد که بروم طبقه بالا. آرام آرام پله ها را بالا رفتم. چشمم به تابلوی صندوق شاهد افتاد. رفتم داخل اتاق، خودم را معرفی کردم: «ذاکریان هستم، از بیرجند اومدم، برای دوره آموزشی.» آن زمان معاون اجرایی صندوق شاهد در مشهد آقای شریفی بودند. کمی جا خوردند! حالا علتش را بعد برایتان می گویم. گفت: «خسته که نیستی؟ اگر می خواهی، امروز رو برو استراحت کن، از فردا شروع کنیم.» گفتم: «نه، اگر صلاح می دونین، از همین امروز شروع کنم؟» مرا به پشت میز هدایت و سیستم را برایم روشن کرد. برنامه صندوق را که آن زمان تحت نرم افزار dos بود، بالا آورد و بدون هیچ توضیحی از اتاق رفت بیرون. نرم افزاری که برای به روزرسانی اطلاعات اعضا باید هر دوروز یکبار اطلاعات را از طریق ftp به مرکز ارسال می کردیم تا آخرین تغییرات حق عضویت و مانده وام ها و دیگر تغییرات در سیستم های دفتر مرکزی هم به روزرسانی شود. هنوز اسم بقیه همکارها را نمی دانستم. از تابلوهایی که جلوی شان بود، اسم هایشان را خواندم؛ آقایان: دوستی، رفوئی، بیدخوری. با سیستم، خودم را مشغول کردم. البته ناگفته نماند قبل از این که بیایم مشهد، یک دوره سه روزه در بیرجند، کنار استاد عزیزم آقای قویدل، کار کرده بودم و با سیستم نا آشنا نبودم. دوستان، یکی یکی خودشان را معرفی کردند و مشغول کارهایشان شدند. آقای شریفی وارد اتاق شد و چندتا ژتون غذا به همراه یک نامه به من داد برای اسکان. محل اسکان متعلق به بنیاد بود و خیلی از اداره دور نبود. حدود ده دوازده دقیقه پیاده روی

داشت. بنده خدا، آقای شریفی، ظهر همراه من آمد و محل اسکان را نشانم داد و مرا به مسئول آن‌جا معرفی کرد و رفت. طبقه چهارم یک ساختمان قدیمی که نه آسانسور داشت، نه تلویزیون و نه امکانات رفاهی، فقط دوتا تخت‌خواب داشت. توی دلم گفتم: «چرا طبقه چهارم؟» و همان لحظه خودم جوابم را پیدا کردم: «به جرم مجرد بودن...» با خودم گفتم: «مهم نیست آسانسور نداره، یه ورزش اجباری می‌کنم و هر روز پله‌ها رو بالا و پایین می‌رم.» آن‌زمان امکانات ارتباطی مثل الان نبود که بتوانم خودم را با گوشی‌ام سرگرم کنم و گذر زمان را متوجه نشوم. ساکم را گذاشتم داخل اتاق و زدم بیرون. از مسئول خوابگاه، آدرس کتابفروشی را پرسیدم، گفتم: «برو دو کوچه بالاتر.» رفتم و چندتا روزنامه و دوتا کتاب گرفتم و برگشتم داخل اتاق و مشغول خواندن شدم تا خوابم برد. صبح روز بعد، ساعت هفت بود که وارد اداره شدم. هنوز تایم اداری شروع نشده بود. صدای داد و فریاد و شکستن شیشه به گوشم رسید. همان‌در نگهبانی ایستادم و از نگهبان پرسیدم: «چی شده؟» گفت: «جانباز اعصاب و روانه. الان آروم می‌شه، چیزی نیست.» برای اولین بار بود که جانباز اعصاب و روان را در این حالت می‌دیدم. چند نفر از همکاران بنیاد، دورش جمع شده و برایش آب‌قند آورده بودند و آرامش می‌کردند. به نگهبان گفتم: «خب چرا همکارا کارش رو انجام نمی‌دن؟» گفت: «تازه اومدی این‌جا؟» گفتم: «آره، برای دوره آموزشی از بیرجند اومدم.» گفت: «ایشون کار اداری نداره. معمولاً در هفته یکی‌دو روز میاد و به همکارا خدقوت می‌ده و می‌ره. امروز حالش بد شد و زد شیشه رو شکست. بعد از گذشت حدود یک‌ربع که حالش بهتر شد، از همه عذرخواهی کرد.» توی دلم گفتم: «عزیز، تو که از عمد این کار رو نکردی، بلکه عوارض جنگه و موج انفجار؛ پس چرا اداری عذرخواهی می‌کنی؟...» به سمت اتاق راه افتادم و با خودم فکر می‌کردم: «خوب جایی اومدی مصطفی. اگه قرار باشه خدا ثوابی هم برات بنویسه، همین جاست. طرف، جسم و روح و روانش آسیب دیده، بعد میاد عذرخواهی هم می‌کنه.» اولین درس اخلاقی که در این دوره آموزشی یاد گرفتم، همین عذرخواهی کردن این جانباز بود.

وارد اتاق شدم. پشت میزم نشستم. توی فکر بودم که آقای بیدخوری مرا صدا زد و گفت: «کجایی آقا مصطفی؟ صندلی‌تو بیار این‌جا تا چندتا سند باهم بنویسم.» رفتم کنارش نشستم. چندتا پرونده فوتی را برداشت و شروع کرد به زمزمه کردن. چند لحظه بعد به من گفت: «برای والدین شهدا که به رحمت خدا رفتن یا به قول همکار عزیزمون، آقای مولوی سر بر بالین بهشت گذاشتن، یه سوره حمد خوندم.» این هم دومین درسی بود که در این دوره آموزشی یاد گرفتم

و من هم از آن زمان هر وقت پرونده فوتی در سیستم ثبت می‌کنم، قبلش برای این عزیزان سفر کرده سوره حمد را با خودم زمزمه می‌کنم. ان شاء الله دستگیر من هم در آخرت باشند. اولین سند فوتی را ثبت کرد و بقیه را داد به من. حدود هفت تا مدارک اعضای متوفی بود که باید حق عضویت را به وراثت برگشت می‌دادیم. بعد از آن، یک صورت حساب بانکی را به من دادند تا مغایرت‌گیری کنم. تقریباً یک روز کامل وقتم را گرفت تا بالاخره مغایرت صورت حساب مشخص شد و تحویل آقای دوستی دادم. آقای رفوئی هم درباره بکاپ‌گیری از سیستم، توضیحاتی به من دادند.

راستی، جریان جاجوردن آقای شریفی و همکارانشان را نگفتم. من از بدو تولد، شکاف کام و لب داشتم و حدود هفت عمل جراحی در همین شهر مشهد برایم انجام شده بود. فکر کنم در اولین نگاه، دوستان مشهدی توقع نداشتند که مرا آنجا ببینند، ولی با کمال احترام و مهربانی با من برخورد کردند و انگیزه مضاعفی به من دادند تا کار را به نحو احسن یاد بگیرم.

در چشم به هم‌زدنی، یک هفته دوره آموزشی من تمام شد. روز پنجشنبه بود و برای ساعت دو بعدازظهر بلیط داشتم. آقای شریفی وارد اتاق شدند و فرم ارزیابی مرا از داخل کشوی میز درآورد و از همکارانش خواست تا نظرشان را بنویسند. از پشت میز بلند شدم و رفتم توی راهرو، چند دقیقه‌ای قدم زدم. نمی‌دانم چرا اصلاً دلهره و اضطراب خاصی نداشتم. دائم حرف مادر و مادر بزرگم را توی ذهنم مرور می‌کردم که قبل از سفر به من گفتند: «اگه روزیت باشه خدمت کردن به خانواده شهدا، حتماً قبول می‌شی» و خدا را شکر، همین‌طور هم شد. از آن زمان تا حالا، به این باور قلبی رسیدم که به قول خدایم‌رز مادر بزرگم: «هرچی خدا بخواد، همون می‌شه و هرچی روزیت باشه تو این دنیا بهت می‌رسه.»

برگشتم بیرجند. صبح شنبه اول اردیبهشت ۸۶، اولین روز کاری من در صندوق قرض الحسنه شاهد خراسان جنوبی، اولین تماس تلفنی از دفتر مرکزی صندوق:

- سلام شفیعی هستم. خوبی آقای ذاکریان؟

- سلام ممنونم.

- اداره هستی؟

- بله.

- قولت که یادت نرفته؟

- کدوم قول...